

رباعیات
۱۳



خطی «فهرست شده»

۱۴۰۹۹

کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۱۷۸۳۱

بازدید شد
۱۳۸۵

۱
۱
۸
۳
۳
۵
۶
۸
۷
۶
۱۰
۱۱
۱۱
۱۱
۱۳
۳۱
۵۱
۶۱
۸۱
۷۱

۱۱۰۸۲ - ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: *مختصر معانی*

مؤلف: *میرزا...*

موضوع: *...*

شماره ثبت کتاب: ۱۷۸۳۱

۱۳۸۵

خطی، فهرست شده
۱۴۰۹۹

۱۱۰۸۲-نی

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: *جهد بر باعزت*

مؤلف:

موضوع:

شماره قفسه: ۱۰۴۹۹

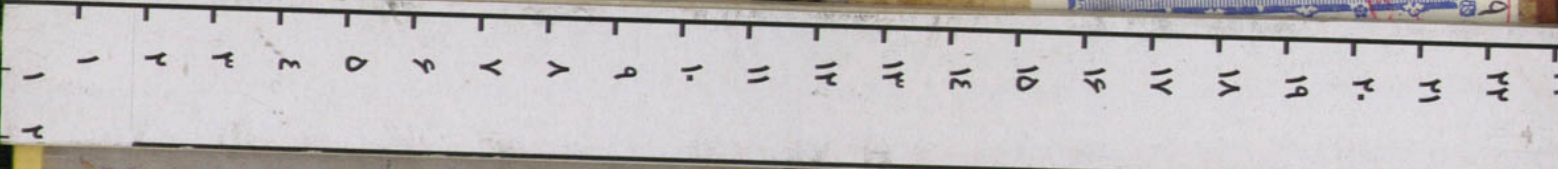
۱۵۴۳۹



شماره ثبت کتاب:

۸۷۵۳۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
۸۷-۳۶



۱۰۰-۱۰۱





هو الله

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای عشق تو کشید عارف را
سودای تو کرده نگوای مرا
شوق توست مکنون نوارده بر
ارصومه با بر بند بختی را

سلطان بر بند

ای شهر سرفراز زنده خدا
از دم کن ز دست بر بند خدا
دست من و دامن تو ای خدای
آفرینش مایه

آفرینش مایه

در خواب شبی ترا از زبان
دیده ام ز تو بهر و تا در زبان
زان شب که ز خواب سبوح
بخت خواب بدی این همه بیا را

انوار صبح

از دور و فراقی لب بشکر لب
نه روز مرا فرارونه در شب
هر روز از نوبل دیده ام ای
صغری پر آتش است در لب

آتش لب

بیشک که پای هر کجی نیست
در سر هوس دل کس نیست
عشق بی یار زیان کردم دل
هوسا از یار ز کجی نیست

مستی کجی

ضایع چنانکه عاقل است
بکند و بکشد و کفایت
سزای نوبت و به بند بر یار
دم میدم تا بکند بوسه

عبدالله

ای کرده ز لطف با کوشش
در پر عینت در کشتن از
زاهد دل شاد و حیدر پیروز
مسجد با در چند پنجه خراب

افضل کاشف

باز با تو هر آنچه هستی با
کر کافر و کبر و بی با
این در که ما در که تو بدست
صدنا را اگر تو بدست

حکیم خلیل

تا بخواهد طبع من مست از
از یاد کسی تو بد ده دست
تو جز بدان شوکه می
میدانم خوری که در دست

مستی کجی

شه کندی نهاد بر زمین
زین راضه شهنشهر روز
اضوس که در کندن بخواند
نایب که در شاخه بود کبر

مقصود

ان اصبدا لم چو بوی نو کونف بکذا ایش سر او راه کوی نو کونف
اکون زمنش هیچ نمی آید بادی بوی نو کونف بوی نو خوی نو کونف

صفت

کل صجدم از شاخ بر اشع بنجین نابا دصدا حکا بوی کونف و بنجین
بد عهدی عمر بنی که کهنه بنجینا کل سرزد و غنچه کردی نو کونف

مهر کونف

ان بن که در خشک کل و استرا از غنچه شوخ افک دور ز ایش
دین بر هوش ز لطف چون آب اناب روان هنوز در چشم ترا

مخبر

این کوثر که چون عاشق ز ایش در بند سر زلف نگاری نو کونف
این دست که بر گردن او می نشیند دست که بر کون با اری نو کونف

ایوب کونف

وصل نو هر دله که چون بنجین راه نو هر قدم که بوی بند خوش است
رو نو هر دیده که ببیند کونف نام نو هر زبان که کون بند خوش است

ابوالعرج

ان کل طبعی ساخته کین ز منق ارمش و خضر کسیده کین نو کونف

صدانانه بنیاد زاده کین نو کونف ایش بجهان در سرفه کین نو کونف

مشیا الصفا

پر روده بنفشه را که این نو کونف اوردن شمه طمان که این نو کونف
از اسنه حقی که این رو کونف افر و خفته دور بخو که این نو کونف

علی بن ابی طالب

برهان مجید نفس سر ز منق عنوان نیاز چهره زرد منق
میدان وفادار جو اثر منق نمان دل سوختگان هر کونف

سعد بن ابی وقاص

اندک است که عهد در سندان منق مهرت و منق گرفته دامان نو کونف
میکنند که بعد ازین بخوانیم بنیاد شد که بعد ازین بخوانیم

مشیا الصفا

کل روی نو عشق ز شو بوی نو کونف را کس چشم بناله نوشی بوی نو کونف
خاک که در این چین بر روی کونف باقی و سری چشم کوشی بوی نو کونف

لا اله الا الله

این دل سر زلفی بگاری کونف این دیده فروغی ز غذار کونف
این پانزدی کوی با اری کونف این دست شمی زامن با اری کونف

جلال بن محمد

+

در عالم بهیوا کسی خرم نیست
شادتی و نشاط در وی نیست

آنکه که در این زمانه از عالم نیست
یا آدم نیست یا درین عالم نیست

صفتها

صفتها با در صفتی بوده است
بماند حریف با در نوشی بوده است

انرا که بماند سبب مگویند
مستی است که هر لحظه با درستی

نصیب

تا هضم با در پیر بر بوده است
بپایان حریف کرم سبب بود است

این مشکل که کشید صرخه
میناره غایت عجز بود است

سلیقه ایوب

بر سبب کسی که مشوق گوشت
گفتم که فلاکت مفصل بود است

بیشتهای غمهای بر میگوشد
کردست چنان کسی بود است

تجربیه

میکنم عشق وی ندانم چیست
میکنم ناروی ندانم چیست

گر عشق است کی توان با بود
که با را نیست چون توان با بود

معیشت کعبه

مضایب کعبه نبرد زاری
در سن گرفت و گفت و میگوید

تا خود گفتم که غایت حشر است
تا ابر همه و بند و بند پادار است

بگویند

اصطیقا

بر من بر وصل بسند مبادار است
خان افغان حسنه مبادار است

من بعد من تو شکستگی روز
چون دوستی شکستگی روز

لا اله الا الله

سپاسی شد هوا و روز کار است
ایم و سبب با یکدیگر چه

که مایل و ناداری با یکدیگر
در غم حفا دار ای با یکدیگر

عبد الفضا

دوستان نیست من نیست از تو
بگفت بگویم و حقیقت کویستیم

من ماناک همی زدم که کویستیم
لب لب لب نهاد و حفا مگر

اصطیقا

امروز ندانم چه در شام است
کز اول با ابد و شام است

که خون دل خوری در شام است
زیرا که بگویم در اول است

تجربیه

این باغ سر کوی نگاری بود است
این شاخ گل آتش بنادار بود است

این سر که در کجا جویست
یا رست که در کجا راه بود است

چک چک پیل

در هر دشتی که لاله زاری بود است
ان لاله زار خون لاله بود است

+

هر شاخ بقیه کز زمین برید ^{بجز آنست} خالقیست که بر روی کلاهی رسیده

هر صیقل که در کنار خوبی است ^{بجز آنست} کوئی ز لب فرشته خوبی رسیده
نایر سر سبز با بخواری شکر ^{بجز آنست} کان سبز ز خاک ماه رسیده

ان شوخ که جادو را شاد ^{بجز آنست} مانده زانه جور و سبدا کف
انست بجهان زین زانم ^{بجز آنست} جفت بچین از شپش برم با کف

در باغ خلایق بی چار نیست ^{بجز آنست} وین چارید لطیف پر بار نیست
ان بیکه در اول است از چار ^{بجز آنست} فان به که در خواست از چار

در حد هیشا شفا نزار کواست ^{بجز آنست} در سر می ناز با خمار کواست
مر علم که در مدینه حاصل کوا ^{بجز آنست} کار در کواست و عشق کار کواست

از درو شنیدم دلشاکار شده ^{بجز آنست} و ز مردم دلش هر ابدل شده
زان رخ که عمری ز توام در ^{بجز آنست} کوا با دلک اموز جز در شده

ماهی که صباحت از چوین رسیده ^{بجز آنست} مشک از سر زلف عین رسیده

چون

چون شاخ شکوه دیم از غار باغ ^{بجز آنست} می آمد و کل در اسب زین رسیده

ان ماه رخا که صاحبش از کلا ^{بجز آنست} الا که سرش پاکشانی است
دها برید و صد جان برکت ^{بجز آنست} اینست بلا و کز زدنشان چه کلا

دل گفت مرا علم لایق هو است ^{بجز آنست} بقایم کم اگر ترا دست رس
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگر ^{بجز آنست} در خانه اگر کس است بجز

انوسر که اطراف کلش خوار کف ^{بجز آنست} زان آمد لاله را بمبار کف
سپه باب ز خندان نو بکفند ^{بجز آنست} شکوفت لعل نور ز کار کف

رخسار ثواب روح کل کنداشت ^{بجز آنست} زلف نوسن بجز سبیل کف
تا همه طهارت کلستان ^{بجز آنست} کل نوبت زلفا در سبیل کف داشت

ای برهن بعدا چون لاله است ^{بجز آنست} رخسار کار چارده سال است
کر چشم خدای بین ندر است ^{بجز آنست} خورشید پریش شونر کوی است

مشک از سر زلف عین رسیده ^{بجز آنست} ماهی که صباحت از چوین رسیده

مهر کعبه

فانچه چو ریش خامله سید نازک
انکه بگریه گفت این زلفه جیب

من بهرم را بر من تخمیرده هیچ
وین بختی نه مرعیشا بر بچیز

یار آمد کل بر سر خواران بخت
یار آمد و در شرح نار ان بخت

وز سنبل نر و نو خطاران بد
وز زگر سیت خورشید پارک

خواه که چو پاره کفر سیت
در خایه جان کشم بد عنایت

که بومده ز من چو اسیر سیت
که سیرت نام چو دامن اند پر نایت

گر نورمه و روشنی شمع ناست
اینکاهش سوزش من ان بهر سیت

کر شع نوید مرا چو ابا پیش
رواه نوید مرا چو ابا یاد سیت

خرد است برم آنکه بزرگ داد
شاگرد من است آنکه بود اسیت

صد بار کم و بیش منش کاوستم
انکه که هزار بار افزون کرد

امشب ز غمت میان غم خوام
وز سیرت غایت بیرون خوام

بان رنگی خیال خود را بنفش
نامرنگی که بشو چون خوام

لا اله الا الله

مخواب نشین کو سدر ابروت
و تار پرست خفته کسوت

یار بی تو چه قبله که هست
روی دل کافر و مسلمان سوت

ای عهد تو عهد ز بال اولت
ای چشم تو بخور زه شیار اولت

با بجمله خیاره که چنان می باید
کس را چه تو محبوب سوت اولت

ای جمله خلق را ز بال اولت
آورده فضل خویش از دست

بر در که فضل تو چه در فرشته
در خانه عفو تو چه در شیاطین

با دشمن من چه دوستی با من
با دوستی نیامدم و در یادش

بر همه از ان عمل که با هر چه
بگریز از ان مکس که با ما نش

در عشق تو خوشتر بی زنی تری
رویشاد نشین که بر یاد تو کار

نوگشتن من مصلحتی درین است
من وصل تو بچویم بان دوستی

ایضا

نوبتی از دست همی با پاک من با توام از نوبتی با پاک

میزگرایی

رخس طریبا مشیم که در آنجا خون کشته دل مانع جانای است
ای دل هم عشق بنان خود بر نازک صعدا اشیا ن ساخت

معین

عسم باردم می فرموشی نیت

دل را غمی ز ناله خوشی نیت

ای درد را غوشم ننگ کس باد کوی هم اغوشی نیت

معین

نه فتنه چکند را صبح کافرا که نوک این هم با نیک
صدیق و هزار شرح در هم معلوم توام مرا همین علم است

لا اله الا الله

از غم زان که ز ناله نیک نیت و غم شک تا بعین پاک نیت

این نفس غیر از خوشی نیت

که حاصل عمر و همین نفس نیت

خیتام

از هر چه هر چه منباید نیت با نیک بد ز فانه منباید نیت

از

اطلاسک چرخ کعبین نعتی هر نفس که پیدا است همانا نیت

باب افضل

پوسته زین کشیده امش لیتا فارغ زین سحر خیز زین لیت
کر عمر افان دهد زین زین لیت فارغ تر از آن کم که ازین لیت

معین

ایام جوانی شد و آن از شکست در شهر مرغ عمر پر از شکست
بیشین پیشین کدام رقص و چرخ ان جلوه فریشت و آن شکست

خیتام

انصفت بدین سوز تمام نیت چون رشتن زین جان نیت
عشق نوز س که داغ و داغ نیت چون بنید داغ اسفون نیت

خیتام

امروز که دین به مراد نام می نوش کن از نوح چرخ نیت
هر روز اگر بکنی می خود امروز در خور که سب نیت

مظان

از هر چه هر چه منباید نیت بر خیان ندم غم نوازش نیت
همچو بولای زای و شور آنکس نیت این هم نه هر روز نیت

عین نیت

X

X

در خانه و از نیک بد چینی نیست
بزنشگر با پاره نمد چینی نیست
از هر چه پزند نیست غیر اسودا
از هر چه خوردند کد چینی نیست

لا اله الا الله

عشق آمد و حال هستم بجز آن
و زین را بجز من اجگر نیست
خون در دلش در شلم سوخت
کز دیده بجای امشک کلمه نیست

عجبین

شب نبر که از چشمم و ام کرفت
بر کشکی از طالع ایام کرفت
مرغ سوزن شطام رخ امید
نار و نفسی صبح مرا شام کرفت

لا اله الا الله

رفتن چو حقیقت است پر بود
راه طبع و حال بهبود نیست
جای که بمصلحت می خوانند گدا
فارغ رسفر بودن و اسودت

مزدیمی

هستست با چشم تو پرست
بس کس که ز تیر چشمم نیست بوق
کز پوشد با عارضت زده علی
کز تیر تبرسد همه کس خاصه است

نجم الدین

دیوانی که شد تن به پارم پست
ایا چو شو اگر ترا کبری دست
اندو علم آنچه ترا شاید نیست
وندگر که ما آنچه ترا بایست

مدر

جایی

در رخ شمار بودن ای بار بلخ
جمل نیست محکم قفل و انچه بود
چون دفع خار ز می توان کرد
درده نادیمی کد القبر و اشبح

نخشا

چون عمر ز سر زد چه بعد از رخ
پیانچه پر شود چشم بر نخشا
سے نوش که بعد از جوق فانی
از صلح بغزه اید از غزه بسلیخ

مهر حاکمها

کز اهدای غایب است کز اید پرا
کز راه حقیقت تو خواهد بود
کفر است کسی را بول نیست کون
وین طوقه که مبین شیشه ز کون

ابو سعید

شیخ بزرگ عالم شقان بشد دان
کرد در دیارم در شت پوا کنند
هر جا که در می بود شیخ بزرگ
الاد در دست پاکر شب با کینند

نخشا

از زلفه ترا خبر خواهم کرد
و از ایل و حوت غنچه خواهم کرد
با عشق بود در خاک نهان خواهم
تا بهر نویسی رضا ک بر خواهم کرد

نزدیک

تا چند نمی رود دل خود غصه رفت
تا جمع کنی سیم سفیدند در

X

زان پیش که کرد نفسش کز تو بادوست بخورد دشمنش چو خدا

صیفا

مرغ دل من که دل نواز کرد در دام سر زلف فراز کرد
با شرحه کشاید زلف از آب از بندها کند که مارش کرد

صیفا

و صل تو بضمیم ای لفر تو صفا و یاد ز پی هر جگر سوز صفا
کفایت شبنم بر تو روزی امید که نازان شب با این صفا

صیفا

خونان که بسیر رسامان این ذامان نود کف چه غلامان این
انان که نبود رسد رسامان امروز نازد رسد نازان این

صیفا

کس در دوزان شمع شب از تو صفا چون من بوصول اویدام صفا
میسوزم و بر دل کس این صفا روزیست مرا کس با این صفا

صیفا

غم مجید و در کج بپیشلورن صفا یارب حکم که صیر نوا کرد

یا در صبح با ناز طایفه صفا

یا جو صیله بر با ناز و در

انور

کلهها چو شیخ خلوه را سار کنند در غنچه بخت خنده را باز کنند
چون دهنه بیدار کش باز کنند از سر ریخت بختن آفر کنند

صیفا

بنفاید بدم مدای از شمیم انکشتنمای خلق تو نماند
کو میدرز در جهان سر و دل من چون زوم که می برانند

صیفا

امشب هم وضو ایرویلند در الب و چاشنی را ز هفتند
ای شب کز هزار کار است ای صبح کز هزار شاد است

صیفا

ای شاه ز صبر در دوزخ بنویس تا خاشاک و لخم را بنویس
ایا بش جان ز شمشیر بنویس مقصود جهان تو جهان بنویس

صیفا

مار است دلی که در جوی صیفا چشم که در آینه لاله کون صیفا
افان ز ناله مان چو خسرو صیفا خود بشید ز کبریا صیفا

صیفا

کامیاب کز ناله صیفا
در دستش از این هر صیفا

با هم خوردند چو دستم کوناه

نیز الفایند

ان عشق که اشک رخ زرد کند

دین پیش رود دل شایسته

فردوس

کام ز نصیال دل زغم ز کند

خاصیت آثار ارمین

نجم الدین

نابره بصبح در طلبش چید

در کیوت خاص آمدن عاجزید

رجبی

میخواست فلک کز نغمه کام بکشد

بسر در بشنخه فرزان نور

شاه سلیمان

خواجه کرم فرزند ابراهیم

از سر کس میندیشم ز غم زرد

محمد هک

عمرش تا کی بخورد پستی کند

میخورد که چنین کمر گریزند

ایرین

باشانان با بد روزگار شود

عکس مرم از خودی پر لبا با بد

شاه سلیمان

مرغان خدام میل همی نکلند

انجا که مجردان حق میوشیدند

چک چک

کر باره کذا خورد میسر برسد

کر پیر خورد جوانی از سر کرد

صهلیا

تا سیاه عمر هر جامه که کشیدید

ایا چه گرفتند شما آنکه فرخست

محمد هک

کوبند که فردون برین خواهد بود

کرمای و معشور که نینم چید

چینا

تازه رومه در آسمان کشید
بهرتر ز لعل کبوتر هیچ ندید
من در عجبم ز صفر و شان کیش
به زانچه فرود شد چه خوب بود

تغیبا

کوخان طلبی ز من ندا خواهم کرد
دشنامم کرد همی ز ما خواهم کرد
هرگز نشود که تو کردی امرت
چندانکه جفا کنی ز ما خواهم کرد

ادب

د بدم که کل که صید هم میخورد
کفتم در طاروت چون میخورد
کرنا بان کرنا بان بلبل از شام
گفتا که ز بر کردی هم میخورد

مهر

و نلسند می از باران کما کرد
کل انبوه در چین فراوی کرد
خوشوقت فایح کشی که بستند
در یکا کلی دست یکا کرد

عقل

ادرا شب بندد در هر یک
روز و شب من بنامت میگرد
قصه برود کار اول و اول
روز و شب می چیزی میگرد

تغیبا

نزد ایستد ز رخ بر ما خواهد
خوش باش که این متن از خواهد

کل زاریت اراج خزان خواهد شد
این سبت در بناغ بان خواهد شد

مهر

مضایب کشند کار چون کرد
واند لب و دندان چو شکر کرد
کر بار در کر بر کلوی کشند نهاد
از ذوق لبش ز ندگی تر کرد

تغیبا

این عقل که در راه سعادت بود
رویت صد بار خود ترا میگرد
در پای تو این یکدم قوت کرد
ان تره که بد بر بندگی خورد

تغیبا

کر شاه دوش خواست ز یکدم
تا ظن نبری که کسین بر انداد
ان نقش کرده بود شاهان
در خدمت شاه زو خا

تغیبا

امشب که گل بکمی خواهم کرد
خود لایب جام می خواهم کرد
اول سه طلاق عقل در خواهم کرد
بس دختر در رایت خواهم کرد

تغیبا

تا کی کویش کون ز کس از تو زاید
چیز که خیال و متبع چون آید
می نوش و منه و سبیله تر کرد
در فضل کس بر لب که از کون آید

تغیبا

کلزار

دلالت بر سر خود بچندید در کوی نوصد فرای خود بخندید
وزلف تو در شفا پناهی طالبی آنجا که هزار جور خود او بختید

کمالیست

هر شب بر تو سوخو فروز دارد ناهنجار تو خجالتی ملزاد
در چهاردهم جو شجود پرورد بدید جو رخت نپشت بزم بگذارد

نوائی

انان که بیخیزند فضل خدا بشنید در جمع کال شمع اصحاب بشنید
و نه زین شب تا با یک نبرد بگذرد گفتند مناسبت در خواب بشنید

خجالتی

انما که اسب عقل و تیر بشنید در حیرت هیت و بندت بشنید
رو بچرخ و ایسا تگور کزین کین بچیزان بعوره بپوشید بشنید

یعنی

بر کرده شرف سید مازانگر در خفته بکج خنجر مازانگر
بر سوسن کله پیچ از نظره و هم سبیل خرمین بخور از سکر

تو ایضا

ای کون جهان پاره تا که کشید صد خندان کون فلان می کشید
کز پخته کبابان سحر نام بدید بر روزی زین نموده کشید

هرگز در من ز علم عیون بشنید که ماند ز اسرار که مفهوم بشنید
هفتاد و دو در میان فکر که در دست معلوم شد که هیچ معلوم نشد

حکیم خجالتی

این قوم که بیچاره نیستند زین که بر نبر بار سنا او در بند
وین از هر طرفه ز که در پرتو اسلام فرو شدند و ز کافران بر بند

سیلانات

کز ز کوی صفای عیار شود در کمال کردی بیک تو جان شود
این دشمنی اگر دو سندان تو بود بویار بود هر آنکه یار تو شود

حکیم خجالتی

انان که اساس کار برود و نهند اینده میان جان و نوز و نهند
بر فرق نهم خور می نلد این کوه چو خرمی اره بر فرق و نهند

سجید

ای یار کسی بی سبب ناکشد و آنکه چون بار و نواز آید
خود دست و کوهش چو یکبار کس دشمن خویش را چنین ناکشد

خجالتی

آکون که ز خویش بجز نام نماند یک همدم بچند خرمی خام نماند
دست طرب ز شایسته نماند امروز که در دست بچند خرمی نماند

عزیز

ملخصه

رحمتی ز برداش چو طولی نکرند در ملک سخن دفع خصوصیت کنند
هر شعر که از کهنه کتابی بدید برودند برادران قسمت کردند

بعینما

امشب نضال ادعوی آن کس این نیکساعت که جنبی اندر زین
زین ملک کار که خطه صفا می سال و کردیم منت بر کبر

ثالثه

یک روز که جرعه عطش نوش کنی هر چند که کفنه فراموش کنی
آن بر که کفون بجای آویزود اوین سپد سینه در گوش کنی

شابعه

مجموعه بدارم شه شهر کهن میگردم خصوصیت ز باج و بکن
کردیم دو چشم نابالای خلود او زین زمین کوفت و مرگ و زین

لا اله الا الله

گردید فلک چشم ز امانت کشد در ذاتش برین بوجهای انصاف
ان کس که بدان چشم نواستبنا او برین معینه مکانا نایست

شیخ ابوالحسن

اسوس که مرغ عمر را دانست امید صبح خویش بر تو گانم

در دوا و سرفها که در این کتاب
از هر چه بکنیم جز افسانه نشنا

و کتبها

با چرخ مستیزه کار مسینه زین با گردش هر دو بهار زین برود
باک کاسه زهر اسکه مگر خنیا خوش رکش و جریحه بر جان پیروز

شیشا

در مجلس هر ساقی استقیق ز چنگ بقانون و نردنج
رندان همه ترک می برین می کردی جز محبت شهر که بر می ستی

او شهاب

انروز که درازان نشانی کردی اساطیر طایفه پلانتر کردی
دعوی لبیکان بیکر دستان زانوی سسچوب در نهانتر کردی

و کتبها

بر لعل که دید هرگز اوشک تو ماغالیه بر نوش کجا کردیم
جانا اثر خال سیه بر لب تو نار بچل آب زنده کانیستیم

لا اله الا الله

بایا اگر اصدای ما شیخ عمر لذات جهان چشید اشق عمر

در آخر وقت روشن نما
خواب بودان که دید با شیخ

مهرنگ

ای شاه جهان جمله بکام تو شود
کردن سپهبد غلام تو شود
صبر است مرا که سکه عالمی
دین بنیاد کرد نام تو شود

لا اله الا الله

شاهان می کران چه برخواستند
و نه سستی بران چه برخواستند
شاه سینه جهان خراب و دین
پیدا است کنین نیاز چه برخواستند

مهرنگ

شاهان تو غوری بل با سستی
مانند موزه آنکه پانجه است
از اسب پیاده کشت رخ پهلوان
نیلان توشاه دار در زفا است

شیخ محمد

ایدل کز ان غبار تن پاک شو
توروح مجرب بران پاک شو
عشر است پیش تو شومز باک
کالی ز عقب خط خاک بر شو

جدا علی عظام العیون

لطیف شرف کوه مکنون بر
جود کف تو در تو چه بود
حکم تو بیک لحظه کورای کن
سودای محال آن بر کرد و برود

ملکشا

صید کن ز این خورشان ما را
کاشایه زار که میدان ما را

مهرنگ

خواهی که خصوصت از ما برتر
خواند مرا ملک خراسان ما را
علاء الدین حسین

ای خاک سم که بر تو ایست
در حلقه بند که بر تو ایست
تا خاک کف پای ز تو بوسه زخم
انفال همی بوسه زید بر تو ایست
ملک شمس الدین

ان بر که خرد مند کنای که کرد
نار کوشه قلعه و حصار که کرد
می بخورد و لعل بیان می بوسد
تا عالم شورید و قزاقی کرد

مهرنگ

ایزیند شهنشاه زمانه ما
دارد اسمی توقع از شاه جهان
چون همت اولین چون
چون دولت ارجوان چون

کمال امین

کر سوز دلم باک نفس را شود
از درد دلم راه نفس بشود
در دین از ان اب همی کردیم
تا هر چه نقش است زان شود

ملکشا

ای دست که دل زنده بود
سکوست که دل زنده بود
دشمن چه شهنشاهان بگردد
در بوسه که دل زنده بود

عطاء الله

یار که هم از سر نادم است ما هم دل من از آن ندمم است
نومیدم که با وجود کرمت عصیان من و هزار همی عیب

مناجیه

این دل که بر لطف تو بستم هر چند کس تا از تو بپوش
القصه ز من بپوشد آنکندیم چون شبیه رایت خوش

امریه

ای شاه زمین بر ایشا دارم سست عهد تا تو کار داری
حمله سبک از تو کار داری پیرم تو بندگی بی جوان داری

صلوات

با کلام بگفتم ای سخن پرداز ده شرح غم فراغ و یکبار از
کفنا که نام منم از این است مکن بود که من مرا نشنا

مناجیه

چندانکه معذورم از چون پیشانی من بخت ترا مدد کار
تا ناز شدم غایت از سر تو ای همه سرش درون از یاد

مناجیه

ای شاه کعبه سده است که نازک خاندان تو چو طالع منم نازک

کرمان

کرمان کسی چو صبح صادق بود مانند شفق خیز شده خوب یاد
لا اله الا الله

از کار چو صبا حدیث با لیل کرد بلبل ز طرب سخن در غنچه کرد
مطرب چو طرانه ز صفا و چو کجا از بهر احوالش ندا تعلق کرد

شیخ

غاشق که غم از خار غم از ناز ناخبان بود از جان است و ناز
خاصیت سیماب بود عاشقا تا کشته نکرد در اضطرار ناز

مناجیه

بر زلف نازک چو نغمه باختمی آ وین مرکب روح از این جهان
دشنام بدام ضایع غم بر تو ای همه در کار شایسته

امایه

تا داروی درد تو فراموش شد لبم چندی شد کفر ایمان شد
جان و دل زین همه بجا بختی زن دل شود از جان شد جان

ارزیه

پیمدند افعی بکندت فاند اش لبان دپوسند ز طالع
اندیش بچسبند بکندت طالع خود بشید با منر لبه

قالی

از مردم رشت هر کشتی نابد در سقله بچید سستی نابد
از سادّه بی اصل نکوی و طلب کن دوزخ سوزند بستی نابد

والتصبا

نایاب زار بوده آهستی خوش فارغ نیم از بلندی پیشی خوش
انگونه ز جام عشق مستم نازد کاکاه نیم ز خویش با فوسخی خوش

خفتنا

انما که بکار عقل و عیب کوشند
هیفات کجایه کار و نه بدیدند
از بکر لباس بلایی بر پوشند
کامروز بعلت زوی نمی پوشند

حکیم و صوفی

تاریک ستار هم در لغو دم شد بجز مشاوه جرم و سود
شد روشنی از سودت سناقتی
الکون در شب شیب و نردم

لا ادرا

در خا محبت ندی بنویزم در صورت شایسته می بنویزم
حاشا که هر فردی مرد کشیم
چون در هر حال از می بنویزم

و

لا اله الا الله

خارا ز غم هر کچه فرسوده زان به که دل ز صفا است
هرگز نکم کام دل از دوزخ نرسیم که محبت غرض الودیه شود

خفتنا

ایزد بگوشت بعهده بیفای کرد
داند در جهان خرام را کرد
خبر بعبادت اشتر شخصی کرد پیغمبر محرامی بود کرد

لا ادرا

انرا که ز اقبال نشانی نابد دست مودت ز غلظت نابد
کفتن بوصول از نور با نابد در نایابن کهر ز غلظت نابد

حالتی

انها که مجده منت نهادند سرفایه عجز خوش طار نابد
دور از سر و شام دستم ببرد
وانبک سر سوخت بجز او نابد

علا الذین

بگرفت و نکشت شد از کف هر چند بدم کشتن از کف
وانکه بطبق میدهم تشریف بختایش و بخشیم خیال کف

فريد الدين

شاهارستان و جهان سینه
تو چو بلبلان اعدا که چو
گر خیم بد رسیده اند
کانگس که سبک حال فلان

طبرکین

دیروز چنان رضا جان آوردی

امروز چنان مزاق عالمی آوردی

اصول که بر دفتر علم ایلم آن را
تو سبک تو سبک از آن آوردی

سید قطوط

شاهانک از دنیا سینه
پیش تو طبع بندگی چو بند
صاحب نظری کجاست که
نان همه ملک با بر مپارد

سلطان

هر که که منده غم تو ببرد
دشمن ز هفت تیغ من مو ببرد

انبار سول و نام ز یاد کار

شهر در وقت کانگس کند

شاه شجاع

من بر عهد صبر می کشم فریاد
و من غصه دهر می خورم مراد
نومید نهم که عاقبت بد
مقدّم بر آن پر کند پیمان

میلان

سلطان محمد

در زینم چو آهنم و در زینم چو
بر دست مبارکم بر شوم شوم
انحضرت ما بر ندا صانع شام
از هفت ما برند ز تار بر دم

سید الله

میخوارا که غم بود عور شود

و از غم که اشرفان بر از شوم

در حقه لعل از آن زهر در زینم
نار بدی ایغ غم کور شود

سلطان

هر که که من از سر طریا کشم
سایه سبز خنک افلاک کشم
نایب خطان سبز خورم دین
زان پیش که همچو سبزه در حنک

سلطان

با سرخ کل از سرخ علی سرخ
ناسرخ شود ز دور بخت

رخ ز رخ کنی از اثر ز رخ

و ز چند سپه سپید شاد ز رخ

ملک ضیاء الدین

غوری بجهت بلبلان کابل خوش
با همه معنی سخن خواهد آید
نوشم و من ضیاء دانه کمر
کاوردن شمس بنگار هوش

بصر اللؤلؤ

ای بخیر از خوش نکلن چت لبت باجه به خصوصت به خواست
من شمیم و تویضه اندکس کوشش بود هر چه در افاقه نصیحا

بصیحا

از لطف تو چه بستانه نومی شد

مقبول تو چه مقبل جا بود پند شد

مهرت بکدام دتره پیوستی کان قدره بر از هر خود شد

کمال اشپیل

کافر کشی که زخیر دوزخ نام کرد از نیم که غارت ایمانم کرد

از سبجه ز تار بر آورد مر ا شینه کافر و مسلمانم کرد

بجای الدین

ای عشق از صورت بخاری دارد نرفضه در دین در از دارد

باین هم حال که می دارم کار

کو کشتن صد چون با از دارد

لا الهی

گیر که فلک همدم هم رازاید هنگام نشاط و طرب بازاید

یا از آن موافق از کجا جمع شوند وین عمر کن نشن از کجا بازاید

چرا

خیشا

این قافله عمر و محبت بکن رد در نایب می که از نظر می کند
سلاطه عم فردای جرفان چو پیش ارباب اله زاکه می کند

حکایت

دیشب بین آن کل نظرب می بندید

بر کرترین شب همه شب می بندید

می گفتش اگر کبر من خا می گفت و من بر تربت می بندید

خیشا

خوردش بد که به صبح برام آنگند کینس روز مهر در جام آنگند

میخورد که موذن صبح بخیزان اواز ایش بود در ایام آنگند

میر حسین

بومی اگر از لبت بویکم چه شد و در دست بر اندام فوسیم چه شد

خود را بکشی اگر زرد بشنوی

کاش که من تو سب بویکم چه شد

خیشا

ان می که شفای هر خرد من بود تا که بسفال تبره در بند بود

انضایان نه چیفست چنان چو کوهدم سر کوفند چند بود

+

رشدن طوطی

بر پیردی چون میلان آید هنگام نشاء و طریح ناز آید
از زلف دراز تو کمندی کنم بر کردن عمره ناز آید

حکیم خلیفا

از آمدنم نبود کردن را سود

وز رفیق من جمال و خاهاش فرخ

وز هیچ کسی نبرد و گویم نشو کین آمدن و شوم از هر چه شود

جهد الله شهباز

دوشینه که یار بر سگوار بود وان ز کین سینه ز فدا رنج بود

در خواب ز فتنه بودان عمره هوز ای مرغ سحر چه طایر با رنج بود

حکیم خلیفا

بر من الم فضا چه من راستد بر سینه و بدش زین جوانید

درین امر و ز جود کین بر تو

فرد ای حکیم بد او خوانند

مهستی کعبه

ناسبیل و عالمه سنا تکند باد صحری ناز کشاوی تکند

کونا همد صدمه الیه پیداد در کردن من کپا رساوی تکند

بدرنگ

عجالت ملک

در بحر عمق و غوطه خواهم برز با عرقه سیدن یا کهری آید

چشمی تو بس تو پست خواهم کرد با سرخ کم تو میدان لا کردن

صاحب دیوان

بر غوغای شاه نشاء ای برین

پس غصه ز فدا را ای خورد

این کار که پای بر میان ما رفت هم رو بدین سرخ کن هم کردن

لا اله الا الله

ناکی فلکا کرد جهان بگردد روزان و شبان بر این زمین

خالق آدم کش و دغا کشند در دور و تو هم چنان بگرد

سعد

کون هوا و فضل از رخسارش بوی کل فلانک مرغ کلزارش

ا بریشم ز روز ناله زار خوش است

ای چمنزار با هم با با خوش است

حکیم خلیفا

خوش باش که عالم کن در حوز روح از به ترغیر ز راه حوز

این کاسه سرها که بوی بکند ز بلبله کوزه کران خواهد بود

X

+

+

ای شاه غلام سبزه ملک ناصرتی
همواره فراخ روضه و ظفر باد قوتین

هر سکر ز فغان تو تلب نایمال

هر دل که بر پیمان تو نایم کین
تو ایضا

ای خسرو به پیمانک اشوکت و قوت
و ای ضیاء چرخ شایع و قوت

داری قوتی و شهنشاه روان

شاهان جهان حکم تو فرمان بر

تو ایضا

ای شاه زمین زلفان کاهش
تو روزی که بزم غامت بودا

همواره بعیش و عشرت مذهب گیتی

بر رسید چسب و مقامش بودا

تو ایضا

ای شاه مدارج و قوت و قوت
ایام تو از دور فلک برود

اجناس با جان تو ندرت

بدخواه فرادیده و دل پر قوت

تو ایضا

ای شاه غلام سبزه ملک ناصرتی
همواره فراخ روضه و ظفر باد قوتین

ای شاه غلام سبزه ملک ناصرتی
همواره فراخ روضه و ظفر باد قوتین

انصاف تو و عدالت تو شران

چون دین بی ناسخ ادیان سکر

تو ایضا

ای شاه بکام خوش جهانستایا
داری جهان نگاه بان بودا

همواره به پیمانک اشوکت و قوت

بکران جلال زور دانت بودا

تو ایضا

ای غنله مغیلا خلفان جهان
تو شهنا بجهل و قوت

ارفع دانت وجود تو لیس و دهر

اهورین کشته زلم با پسر زبان

تو ایضا

ای شمع شبینان شهنشاه
و ای امیر تاج شهرت از جهان

شاهنشاهی و جمله شهان سنده تو

همچون نوشی بنامه در دوران

تو ایضا

ای پیمان عم کشته زیدان
سیر بنام چهره تو شایع

ای شاه غلام سبزه ملک ناصرتی
همواره فراخ روضه و ظفر باد قوتین

ای خسرو به پیمانک اشوکت و قوت
و ای ضیاء چرخ شایع و قوت

ای شاه زمین زلفان کاهش
تو روزی که بزم غامت بودا

ای شاه مدارج و قوت و قوت
ایام تو از دور فلک برود

کوه که درگاه آرزو دار بود
در جنبه خورشید و صحرای بیخ
مشکوئی نور و صالتی از عالم
بمیل زلفت و کوه سبزه
چهره تو ز قوت و پناه انور و شمس
میکون لب از شهد و زلف و شمس
کبوتر نو از شک و زلف و شمس
تو نو زلف و کج و زلف و شمس

اوخ که مراد و زنده دار تو کرد این جرح خفا که در سینه زاید
دلخیزا

ای آنکه بخون و نوحه و شیبه
رفتا تو خوش از سر تا هید بر

کل آمدن بر شکون لبینا از غرض مهوش کل چپ
دلخیزا

شد پشت من ز بار فرقت چه کلان
ما بشه شب و روز مرتب و لاله نغنا

تا تو نوک در بوم ای سر زونا از هم تو جان سپارم
سینه نظا

چون دیده عشق ره من عیال
تا چار دل جیشه ز خون محال

کو خاک در دست گیریم ز چشم کافت هر دین و خنده زود
لا اله الا الله

تا صورت حال عشق سیکه سینه اند
بیش از تو مرا عشق تو داشته اند

چون سیر کوی تو میز که اصل خاکم ز سیر کوی تو برداشته اند

انکه

انکه

رو که دل بغم گرفتار افتاد در دست سحر و جادو کاران
با او بر نیا ز روحی که بگریزم

عشقیت نیازی حکیم کار افتاد
دلخیزا

اضوی که اهل دین در کیم با دوست نشینم
در کعبه خرابه که نشینی با دوست

بهرت ز هزاره فیض نایب جام سیت
دلخیزا

این زال بدافعال که شد رنگا چون دخیل ز عهد بدخول
با هیچ کس نیست ره مهر زونا

خوشا بسپیکه رسد این پیاره
دلخیزا

آنان که باره محبت شاهند از فیض زل زفا سیر آگاهند
در خیم جهان نمای حق جلوه کردند

دندوشی مهر آهی ما هست
دلخیزا

ای سید کاینات زای خورشید ز الطاف و عنایات تو داریم نظر

فردای شایسته بر خفته ویشایم ما را بنویسند زور و زنجیر

خیتها

کهیست نژاد بدین چنان دیشی

هان نازد بی بی و مطربانی

بش از من بقویا رفودانی دنیا کند کرای زار کس

نایب

ادم ز نوایف صاحب کاه

انخریدی تو که دیشا هیشایی

افلاک ز پر نوت پدبار شد باشند ترا مطیع و ناما

خیتها

مخورد که ز تو کثرت و نکت ببرد

اندیشه هفتاد و دو کت بر

برهیز مکن ز کیمیلای که از ما بر جود خوری هیز اولت

نایب

مخیر بشع زشت نامیش حوش

چون از کف شای غلام است خوش

نلخ است پیر امیش بیوم در پریب که با هر چه از است

خیتها

انور

انوس که دایر سپیدان برف دامن ز کف چو عود چید من

ار دبا برف خون دل نبرد

از دل برود هر آنچه از دیده من

خیتها

چون جریخ و نایب هیچ کجا نبرد خولک شوق هفتاد و دو

هر که در روز مرا کت کت

روزیکه نیامده است من کت

شاه نایب

عشق آمد و عمل خست بر بست ان عهد که کرده بود لبک من

چون دید که پار شد در آمد من

پیاره سلام چیت بیخ من

خیتها

هنگام صبح احمق فتح پی بر ساز فرار بر پشاور من

کاکند بخاک صد هزاران جم کی

این آمدن شهر و وقت دی

نایب

سختی بدی که در نهاد برست شاد می دمی که در نهاد برست

با چرخ مکن حواله کا ذکر عشق
چرخ از تو هزار بار بچرخان

و در ایضا

ما العین کا پیم و ناک نصیبان

از دوری حقیقتی نه از دوری

نار چیده هم کنیم بر قطع و جو

چیشا

لیک جام عجز مملکت جم خوشتر

بوی طبع از غذای میم خوشتر

او سحری نسبت به شمار بی از ناله بوسه میداد هم خوشتر

حافظ صفتها

باز ای کیجی فرقی نم فرود نکر

اشکم خویین و هجره ام زرد نکر

بر در کوی در خودی طلسم بیمار نکر در آنک در نکر

صلا صفتها

باز ای بخون دیده ام ضرر نکر

در خون غم فدیای با فرو نکر

اشکم ریزان ز با چو ریزان ام سوزان نسبت چو نکر

بگنود

عبدالکبیر

یک به چقا تمامدگان زینا بار

این طرفه که هر چند کم تو بر عشق

بازم بگوشتمه برد بر سر کار

شرف الدین

رخسار تو با غنچه کبریا بر رخسار او رشک بر کله

قد تو نهما لیس که تو بی کردار

هر صبح که از زکند اردبار

حکیم صفتها

کریا در خوبی تو با خرد متکا یا با صبری که در خرد خندان

ایستار محمود در محو فاش ساز

کم که خورد که کا خورد و نهان

اشرف صفتها

ایم آنکه نداری چه جهان جمع دنیا

خوش باش که آن نصرتی بر آسایش

می نوش که این نصرتی در آسایش

امین خیرین

من بودم و در شان بنده توان از من هم لایق بود و آنچه در آن

شب رفت و حدیث پیاپی آن رسید

شیخ لاجوردی حضرت را بود از

میرزا ضعیف

برداشتند شفا از خرد در پرده شاد تاب از خرد

شهریست پر افتلا این خرد

زینا سپهر خراب اند خرد

حکیم

ابا ز رخ عاشقانه خود پاک کند خون دل ناپ خود پاک

چون در هزار ناپ نامعلوم

زای بر بجز عذر خرد

و در حق

من بجز ناپ نیست توانم بنیاده کشید بارش توانم

من بنده آن دم که سالی گوید

بجوهر در کبیر و مرغانم

لا ادعای

دی شان زان ماه کبیرا بر چهره نهادن ز غصه بودا

پهلو

پوشیده با این چله رخ سگوار تا هر که نوحه بنشاند او را

حیثا

طبع میان و رون چون مایل شد

گفتم که مراد کلام حاصل شد

امسوس که این رضو کجاست و آن روزه بزم جز مایل شد

حکیم

ای حقیقت که در فغانی پشانی

سرفا به رنق و رنق است

کردی تو که عمامه اجرابی شکی تو مکر صفت در پیشانی

حکیم فانی

احلی که مناره از ذکر سنانی

عجراب ز صبح ماده خرد

کرم که بهشت جاودان بنیاد شیک نسبی که از اسرار سنانی

حکیم

بروز سنانه تا کی اشافیس

در روز سنان با الله آری سنانی

دهرک ز مراد خویشی تا یار است جهان بنید با پای سنانی

چکریها

از باد شوق خیزه چو سهار کنم

وین میخ ستره غواره خورا بدست

بکتر بر بکون زن هر چار کنم

میر زلفه

ایچولم طبیب گفتنداش تبتیم

بالطشه دیش خطبه چشم ضعیف

چون رشنه نوانم که بدور

دلها پنا

خواهم ز کلسنای تو بوییم

از بد بدیشان تو جویم

زان زلف چو چوکان تو بگویم

از خطه بدیشان تو گویم

عطا الله

در لونه شد از ضعیفیت

بر چرخ مینداز کواکب کانهها

مخ پاره چندیست بدین سینه

شیخ بهی

روزی

و خنده شوی بود که ان دلبر

غارت زده ام درینجا کشت

یا من ز پنهان بجای کشت

خدا

بدین حکم من این دل سوختند

انضایند که سخن شکیلا شد

ببنود لعلان ناوا موختند

خیشام

خوش باش که غصه بیکران خواهد

خیشی که ز غالب تو بدهند روز

ایوان سحر دیکران خواهد

حکیم

روزی که حساب کشن مر طلبند

انرا که نو کشته خیا بکشند

انرا که کشته بکشن طلبند

امکا

در شوق ایوان که می درم

سین



محراب الدین
 این عشق صورت بخار می شود منقده در غریب راز می دارد
 ما این همه خالی با کسی در کار
 کو کشتن صد جوهر پاره زار
 حکیم خجسته
 کوه داده که از دل اش غم ببرد و ز پشت دنیا کشته غم ببرد
 از صاحبش چه لب می بر لب او
 اندک در صد ساله بگذریم
 مشرب الدین
 زاهد خجسته زمانه دلکش و نگار ما از غم نبار این چنین زار و زار
 شک نیست که هر روز که در کار
 او را غم روزگار را غم نبار
 حکیم خجسته
 کردن ز زمین هیچ کس نماند کس نشکند هم بر زمین نیاید
 کرا بر چه آب خاک را بر یار
 آتشش هر خون عزیزان نبار
 آتشش

تا آنکه بر آه عشق می خورد خاک در فاری غاشقه بگردم سید
 حکیم خجسته
 گویند که آن کسان که با پرهنزند
 زانسان که میزند با انسان خیزند
 ما با ای معشوق از این مقیم تا تو که همیشه مان خیان آنکسند
 در غم
 از بخت بدم امید تو صد شود
 کربش نام درخت کل می شود
 بر کلبه نار ما نهند پر تو کرم ناک تمام خورشید
 حکیم خجسته
 گویند که ماه رکن نزدیک رسد
 من بعد بگردم باده می توان کرد
 در این شیطان می خورد چندان کانداز رمضان می خشم غلظت
 در غم
 کم کن طبع از جهان و بهر غم خشنید
 در بیک با زمانه کس را بپند
 می کف زلف لبر کبر کند هم بکند در زمانه این روز چند

عبدالکریم

انفالیه خالین چمن بخت کبر را بش کلاب و مشک میخند کبر
صد کوه تراش از هر کین

سیر زنده و شکسته و خسته کبر

حکیم ختام

می خور که من بستی با خود خوش تر که ستمی من با خود

بر طوف چمن زنده کله بخود

زینا که چمن می جو ما خواهد

کالی بخیل

رجز مدای من نشانیاید را ناید مشکوکی کل را یار

اجرای فرخ حال و بختی است

یا قوت می بر شمشیر چاک یار

انور

دل در تو یاد کار دار پیش از من تو در کنار دار پیشا

یا این همه من رجان بجان امدام

تا درین من چو کار دار پیش

حکیم ختام

ما قوت ای لعل بخت کز نان ناخست روح زان زچاک

می کر چه حرام دو سینه است
سینه شاه مستح

ای نکل سرخ زناک بر بود کوبو

زناک از پیش رخ بود به نوای

کل زناک شود چه ز شوخه مشکین کرد چو مشاه کور

سینه الدین

در زین کلا اله اش کل ولا لیدین

زیر هر مود ای صفا لیدین

سال که بود در زده مینک ما بهی که بود در زده لسانین

سینه نیر الله

ان شاه که او فاسم نار است و خبان

در ملک ملک حیا سبک رینا

ملک و بجهان مستخر استی این را بستان گرفت را ز لسانین

حکیم ختام

یار بیدال سپهرین رحمت کن

بوسیدیم چشم بدین من ز چمن کن

برای خرابات روز کیشا بر دست پینا که کبر من چمن کن

او صد
سهل است از سرخو بوی در پای مراد دین بیرون
نوامد که کافرینا بکشی

فائل که نورانی و استخوانی

حکیم چنان

در عالم خاک از گران ناکبار چند آنچه نظر کنند صاحب نظر

حاصل ز جهان بیون کس چیز نیست

الایحباب بغاصت خوش پیران

خانان

ای مردم سینه سینه بخورند ای مردم بد بد وین بیونان

بادشمن من سیاهند دراز من

و از دور تو صوفیام دور اند

مستقیم

از شر غلام و کاف میر تقی و عشق بان سپم غیب توبه

در دل هوس گناه و بلب توبه

زین توبه نادر است ای سر توبه

۱۸۰

دینم بران کلا سید غیب کفتم بسفرم ای مراد شب
روی جومه و زلف جوهر بنمود

کفنا که در صفت فرغ غیب

عسکری

کز آنکه دهد فلک طالع از من یکشام از بکار فرو بسند کرده

رنگه بخوم که در که بید کوبه

ای خاک بفر از خون خیزد توبه

سلطان

از سبکه شکم بیستم توبه من یاد همی ندردستم توبه

دپر و ز توبه شکم سیاه

و امروز سیاه شکم توبه

ای کس

چون کارم زلفا و مانده کن بر هر که جان صدان در دنیا

امید ز کوب بود انستو استیگان هم شب وصل در کولمانده

امیر

اعلان تو مرا امید بر بوی نه با من تو چنان که پیش از تو

میدانستم که عهد و پیمان من مرا هم سکنی زک با من توبه نه

حکایت

خوان که بلا عقل و دینند با اهل زمانه بر سر کینه همه

با ما نچسبند که می آید

اما چه توان کرد چندان همه

دیگر

ای هر چه در دین چو سوزش هر موی سینه ای شده در پیش

من با تو چه کنم بکن زانم که جهان

چون چشمه سوزش بر لب

شیخ ابوالحسن

اسرار از لعل تو دانه وین درین حرف همچو ناله حوائق وین

هستار زین پرده گفتگوی من و تو

چون پرده براندازم مانی وین

ظهر با یابی

ای که شوالدر خط شهر بزرگ هر عشوه که زلفشان در پیشه بزرگ

این رشته مورایست من پاریان

و اخلقه ما راست من در بیان

انتهی

ای ساختن کشته از تو کار کردن من با دم تو و تو با ذکر آن

من کرده کنار تو چون دین

از بحر تو بود در کنار دگر آن

من و تو

ای که سیاه لختان بازی تو غم راست جهان را بجهان بازی

مستند بخالفان زهشای تو

بخت هر خسته شد ز پاریان

کالا نیل

از سر تو که نیرده مانده خیم زانو پریش زنده چون معلم

از بکندهم چندی نتانسد

کرمی بقار من و تو خیم

مطرب کاشته

در داناتش شاه سپید ددم بهی تو دیده کان خود بر تو

بیغ تو کجاست ای برینا امن

خون تو چنان از دیده بروم و تو

مهنج کجیه

هر شب چنان از غذا و جان در دیده بجای خوابی بدم

و آنکه که جوهر کس نوحوا هم میرد
 اشند در آن تلف نوحوا و بگویند
 در دل در آن خسته ها دارم
 در کار ز جیح سبکها دارم
 نایاب هم سخن نوبه زبان و نایاب
 مشک که من این شکست که با دارم
 کمال است بپیل
 سر در سراج است آن نوحوا
 در دلم زلف و لیلیان نوحوا
 حاتم لیلیا عد است کوی بیجا
 نا جان بهمانه در جهان نوحوا
 انصاف
 من دل کینی بغیر نوحوا ندم
 چه که کوان خویبار از آن
 صد جان بد هم در این کوی نوحوا
 و ازل که در خواست به صاحبان
 حاکم است
 چه نایابه مناسرتا نوحوا بن کیم
 کز نایابه شود عقل و دل نوحوا
 ای بس اگر نایابه بخورد بکدم
 کردی و نوحوا ریحون پیش از
 حکیم است

هر عشق که فریختن عزیز بدیم
 هر تلخ که بود در جهان بپسند
 هر زلف و جیل که داشتیم و زین بدیم
 نایاب و نوحوا نوحوا نوحوا
 میرد از آن
 کف ز دل و جان در سراج است
 هر چیزی که داشتیم تشارت کردیم
 کفنا نوحوا که نایاب است که کینی نایاب است
 ان من بودم که بپسندت کردیم
 ای نوحوا
 مست نوحوا از نایابه و جام از آدم
 صید نوحوا از نایابه و دل از آدم
 مقصود من از کعبه نوحوا نوحوا
 و زین من از این هر دو مقام از آدم
 خایه
 بکنه نایابا نایابا ای نایابا
 بر جاکت رهش نایابا نایابا
 و ز صورت حال من کند از نوحوا
 فلانک من الهی که اصعب طال
 و نوحوا
 هر زنده و مست کس نایابا
 چون نوحوا کربان صبور نوحوا

شاید که بگوید کل نوید رکل نام خوشی زان کل نوید شایا
در سینه

اصحیح که پیش نورد و دارد

یعنی که خنار چه خوش بود

کرد و دلش به برن گرفت و ریختن خون مایست بود

طلسم

ناپوش دیدن بچشم ناچه کنی در پای عم نو بچشم ناچه کنی

از هر که بنویسد سوز نکند

از نو بود در چشم ناچه کنی

امین را جلیقه بر

بر حنک که در جیب پارچه بود بچهرت که موج او بود در

جو باشد از عقل و نامش کفت

این بکنند بخور فقط سال و چهار

فدیتش را بنویسد الف را بشوید و فستق را بشوید و در آن امین را بنویسد
در آن امین را بنویسد و در آن امین را بنویسد

کتاب حزن العبد له الامام محمد بن

محمد باقر

۱۲۹۲





